

افسانه های خوب ایرانی

مجموعه جادوئی



۲



- از این سری منتشر کرده ایم
- ۱- حسن کچل
 - ۲- سه دروغگو
 - ۳- همیزمشکن و مرزوستائی
 - ۴- مجموعه جادوئی
 - ۵- خرگوش زرنک و روباه حبله گر
 - ۶- مرد طمعکار
 - ۷- ازدهای بالدار
 - ۸- سنجاق گتسو
 - ۹- دختر گمشده
 - ۱۰- جنگل اسرار آمیز

انتشارات معراجی
تهران - ناصر خسرو تلفن ۵۴۸۴۴

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .



مجسمه جادویی

نوشته : بهار

ناشر

موسسه مطبوعاتی معراجی تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماره

در این کتاب داستانهای :

مجسمه جادویی

و

کشمش طلائی

را خواهید خواند.

مجسمه جادویی

یکی بود یکی نبود :

سالها قبل دو برادر بامادر پیرخود در مزرعه‌ای بزرگ که از پدرشان به ارث به آنها رسیده بود زندگانی میکردند .
برادر بزرگتر همه کاره خانه بود و تمام خرج و دخل مزرعه در اختیار وی بود و هر کاری دلش میخواست انجام میداد ولی برادر کوچکتر هیچکاره بود و مثل يك غریبه برای برادر بزرگ خود در مزرعه کار میکرد و زحمت میکشید و در مقابل نان و آبی دریافت نمی‌داشت و شکمکش را سیر می‌کرد .

برادر بزرگتر بسیار سنگدل و نامهربان بود و همیشه دیگران را آزار میداد و ناراحت میکرد و حتی اگر می‌توانست حق زبردستان خود را نیز می‌خورد و معتقد بود آدم بهتر ترتیبی شده باید به ثروت و سرمایه خویش اضافه نماید

ولی برعکس برادر بزرگ ، برادر کوچکتر پسری بسیار مهربان و مردم دوست بود و همیشه دلش میخواست مشکلات دیگران را حل کرده و گره از کارشان بگشاید و به ایشان کمک و یاری نماید .

برادر کوچکتر با کارگرانی که در مزرعه آنها کار میکردند بخوبی رفتار میکرد و تا سر برادر بزرگ خود را دور میدید مقداری گندم و جو به هر یک از ایشان میداد و می گفت :

- این بخاطر مزد شما است که برادرم کم کرده .

کارگرها از او خیلی خوششان می آمد و همیشه وی را دعا میکردند و از خدا میخواستند روز بروز کار و بارش را بهتر کند .

اتفاقاً یکروز وقتی برادر کوچکتر از نبودن برادر بزرگتر استفاده کرده و به مرد فقیری کمک می نمود ناگهان برادرش از راه رسید و تا آن منظره را دید مرد گدا را با لگد از مزرعه بیرون کرده و فریاد زد :

- من دیگر نمی توانم ترا در اینجا نگهدارم و باید از فردا اینجا را ترك کرده و بدنبال سر نوشت خودت بروی .

برادر کوچک بانگرانی سرش را بزیرانداخته و گفت :

- اما برادرم که کار بدی نکردم . . فقط قدری گندم به آن مرد فقیر دادم .

برادر بدجنس فریاد زد :

- چه کاری از این بدتر تو اگر همینطور پیش بروی خیلی زود مرا

به روز سیاه خواهی نشاند و پس از مدتی کارم بجائی میرسد که خودم هم باید گدائی کنم .

برادر کوچکتر گفت :

- اما من فکر نمی کنم کسی که اینهمه پول و ثروت دارد با بخشیدن قدری از آن بمردی دیگر که قدرت کار کردن ندارد فقیر و تهیدست شود .

مرد خسیس گفت :

- حرف همانست که گفتم و من هرگز اجازه نمی دهم حتی يك ذره

از مالم را بکس دیگری بدهی .

آنروز گذشت و روز دیگر برادر بزرگتر ایستاد و باخشونت به برادر کوچکتر خود تکلیف کرد که خانه را ترك نماید .

برادر کوچکتر که چاره ای بجز آن کارنداشت خواست تکه ای نان

و پنیر برداشته و از آنجا برود اما برادر بزرگش مانع شد و مرد جوان

بناچار و بادست خالی از خانه خارج گردید .

از طرف دیگر مادر آند و برادر وقتی مشاهده کرد فرزند کوچکش

از خانه بیرون رفت او هم نتوانست طاقت بیاورد و از عقب وی روان شد و

وقتی به او رسید گفت :

- پسر من اگر اجازه بدهی منم با تو خواهم آمد زیرا دام راضی نمی شود ترا تنها و بی کسی رها کنم .

پسر جوان با خوشحالی مادرش را در آغوش کشیده و بوسید و گفت :
- خواهش میکنم مادر من خیلی خوشحال میشوم اگر تو هم در کنار من باش زیرا تو تجربه ات خیلی بیش از من می باشد و در مواقع دشوار میتوانم از کمکت برخوردار بشوم .

باری آن دو براه افتاده و بسوی سرنوشت خودشان رهسپار شدند .
روزها و شبهای بیشماری گذشت تا مادر و فرزند به نزدیک کوهستانی رسیدند و مشاهده کردند در دامنه کوه درختهای بسیاری روئیده .
پسرک رو بمادرش کرد و گفت :

- مادر بنظر من اینجا بهترین محلی است که ما می توانیم در آن زندگانی کنیم چون هم منطقه ای خوش آب و هوا می باشد و هم درختهای بسیاری دارد که من می توانم با شکستن آنها هیزم زیادی فراهم آورده و به شهر ببرم و بفروشم و از این راه خرج غذای خودمان را در بیاورم .

مادر پیر لبخندی زد و گفت :

- درست است پسر جان اینجا خیلی مناسب است اما بخاطر داشته باش که هرگز درختهای جوان و سبز را نبری چون آنها هم مثل من و تو

جان دارند و زنده هستند و زندگانی می کنند و هر وقت میخواهی هیزم فراهم کنی بهتر است از چوبهای خشک این درختها استفاده نمایی .

پسر جوان قبول کرد و با تبری که بمپراه آورده بود شروع بکار کرد و تند و تند چند تنه درخت را که خشک شده و دیگر جوانه نمی زد شکست و از چوبهای آن برای خود و مادرش کلبه ای کوچک و زیبا در دامنه کوه درست کرد و روز بعد مقداری از چوبها را بهم بسته و بروی دوش گرفت و پس از خدا حافظی از مادر خود بسوی شهر براه افتاد .

پسر جوان در شهر چوبهایش را به قیمت بسیار خوبی فروخت و با پولی که بدست آورده بود مقداری نان و پنیر و گوشت برای خود و مادرش خرید و بسوی ده براه افتاد .

خلاصه از آن روز بیعدگار پسر جوان شکستن هیزمهای خشک و جمع کردن آنها و فروختنشان بود و باین ترتیب زندگی آرامی را با اتفاق مادر خویش میگذراند .

این وضع ادامه داشت تا یکروز وقتی پسر جوان در دامنه کوه مشغول هیزم شکستن بود ناگهان چشمش به یک مجسمه سنگی شیر افتاد . او از دیدن آن مجسمه در آن محل حیرت کرد و از خود پرسید چطور آن به آنجا آمده است .

پسرک جلوتر رفته و به شیرنگریست و پیش خود اینطور فکر کرده
حتماً آن شیر صاحب آن جنگل می باشد و بنا بر این باید از وی خواهش
کند که بدون اجازه او اقدام به بریدن چوبهای درختها نموده است .

پسر جوان پس از این فکر بلافاصله بطرف خانه اش برآه افتاد و دو تا
شمع بزرگ برداشته و به جایی که شیر در آنجا قرار داشت بازگشت و شمعها
را در دو طرف شیر بروی زمین نهاده و آنهارا روشن کرد و خود نیز در مقابل
شیر زانو زده و دودستش را بر هم گرفت و گفت :

- ای شیر بزرگ . . . مرا ببخش که بدون اجازه شما درختهای این
ناحیه را قطع کردم و همیش را بشهر برده و فروختم . . . ولی اطمینان داشته
باش که من حتی يك درخت جوان و سرسبز را نیز نبریده ام و هر چه همیزم
بدست آورده ام از درختهای خشك و شاخه های بی ثمر آنها بوده است .
در همین هنگام بناگهان شیر سنگی دهانش را گشود و گفت .

- چه میخواهی ای پسر ؟

مرد جوان از شدت تعجب نزدیک بود دیوانه بشود چون او تا آنروز
ندیده و نه شنیده بود که يك مجسمه سنگی حرف بزند .

شیر باردیگر دهانش را گشود و پرسید که او در آن محل چه میکند



پسرک مقداری از چوبها را بهم بسته و بسوم شهر راه افتاد.

وجه می‌خواهد و پسر جوان باز شروع بصحبت کرده و برایش شرح داد که
چطور برادرش اورا و مادرش را از خانه بیرون کرده و چگونه او به
آنجا آمده و در کلبه‌ای که بدست خود ساخته شروع بزنگانی کرده .
شیر پس از شنیدن حرفهای وی باردیگر دهانش را کشود و گفت :



— بسیار خوب روز بعد صبح زود وقبل از طلوع آفتاب به این محل
بیا و بجای تبر يك سطل بزرگ بهمراهت بیاور اما فراموش نکنی که شمع
دیگر نیاوری زیرا من میل ندارم تمام درختهای این ناحیه را باشعله
شمعهای خویش به آتش بکشی .

شیر پس از این حرف باردیگر دهانش را بست وساکت بر سر جای
خود باقی ماند و پسر جوان آنقدر صبر کرد تا شمعهایی که در اطراف مجسمه
جادویی روشن کرده بود خاموش شد آنگاه از جایش برخاسته و بسرعت
بطرف خانه خود براه افتاده .

پسر جوان پس از رسیدن بخانه چوبهایی را که آنروز شکسته بود
در کنار هم نهاده و بست و بروی دوش انداخته و بسوی شهر روان شد .
پس از رسیدن بشهر او چوبهارا فروخت و با پولی که بدست آورده
بود مقداری نان و گوشت خریداری کرد و يك سطل بزرگ هم خریده و
بسوی کلبه خویش روان شد .

آنروز گذشت و صبح روز دیگر قبل از اینکه آفتاب طلوع کند
پسر جوان سطل خود را برداشته و بطرف محلی که شیرسنگی در آنجا قرار
داشت رهسپار شد و وقتی به آنجا رسید مادرش که بهمراه او آمده بود در



بناگهان سیلی از سکه‌های طلا از دهان شیر خارج شد.

گوشه‌ای پنهان شد و پسر جوان در مقابل مجسمه جادویی زانو زد .

شیرسنگی بناگهان دهان بزرگ خویش را گشود و گفت :
 - سطل خودت را زیر دهان من نکه دار ودقت کن وقتی آن پسر
 شد فوراً بمن یادآوری کنی چون حتی يك دانه از آن چیزی که من بتو
 خواهم داد نباید بروی زمین بفتد .
 پسر جوان با شادمانی قبول کرد و سطل خودش را زیر دهان شیر



سنگی گرفت و منتظر ماند ببیند چه اتفاقی روی میدهد .

همینکه سطل درست در زیر دهان شیر قرار گرفت بناگهان سیلی از

سکه‌های طلا از داخل دهان شیر خارج شده و بمیان سطل سرازیر شد .

مرد جوان از شدت تعجب نزدیک بود فریاد بکشد و او نمی‌توانست

خوشبختی بزرگی را که بسویش آمده بود باور کند .

سکه‌های طلا تند و تند و پشت سر هم بداخل سطل بزرگ می‌ریختند

و طولی نکشید که آن پر شد و درست در همان هنگام پسرک فریاد زد :

- آقای شیر . . . سطل پر شده است .

شیر بتندی دهانش را بست و ریزش سکه‌های طلا قطع شد و پسرک

با خوشحالی از وی تشکر کرده و سطل پر از سکه‌های طلا را بروی دوش

نهاد و بطرف کلبه خود براه افتاد .

مادرش نیز از دنبال وی روان شد و وقتی هر دو به کلبه رسیدند مادر

پیر دستپایش را روبه آسمان گرفته و خداوند را شکر کرد که آنها را اثر و تمنند

کرده است .

از آن روز ببعد خوشبختی بسوی مادر و فرزند روی آورد و در مدتی

کوتاه آنها مزرعه‌ای بزرگ در نزدیکی شهر خریداری کرده و گاو و گوسفند

بسیاری در آن رها کردند و روز بروز وضعشان بهتر شد تا جائیکه این خبر

در سراسر آن نواحی پخش شد .

از قضا برادر بدجنس که پسرک را از خانه بیرون کرده بود نیز از این

ماجرا باخبر شد و به همسرش گفت :

- من باید هر طوری شده بسراغ آنها بروم و ببینم آیا راست است

که ثروتمند شده‌اند یا نه ، چون من نمی‌توانم این موضوع را باور کنم .

برادر بزرگتر پس از این حرف دیگر درنگ نکرد و با اتفاق زن خود

مقدار زیادی لباسهای گوناگون و زیبا خریداری کرده و بطرف خانه برادر

کوچک خویش براه افتاد .

او وقتی به مزرعه مرد جوان رسید گفت که از کار خود پشیمان شده

و بهمین جهت بیدار آنها آمده و آنگاه هدایائی را که آورده بود به مادر

و برادر خود داد و آنها نیز او را بوسیده و گناهی را بخشیدند و برادر کوچک

از وی دعوت کرد چند روزی را در نزد آنها بماند .

برادر بزرگ که از اول هم چنان قصدی راداشت و اصلا برای همان

موضوع به آنجا آمده بود دعوت برادر کوچک خودش را پذیرفت و در

آنجا ماند .

پس از چند روز از برادر کوچک خود پرسید که چگونه آنهمه پول

و ثروت را بدست آورده و او برایش تعریف کرد که چگونه در مقابل مجسمه

آن شیر زانو زده و دعا خوانده و او هم حرف زده و بوی گفته يك سطل با خودش بیاورد و آنوقت آنرا پرازسکه‌های طلا کرده است .

برادر بزرگتر وقتی حرفهای برادر کوچکش را شنید نقشه‌ای کشید

و شب هنگام وقتی همه خوابیده بودند آنرا با همسر خویش در میان نهاد

و گفت :

- من می‌خواهم فردا صبح زود پیش آن شیر سنگ بروم و تمام

پولهایی را که دارد از وی بگیرم و برای این کار می‌خواهم يك کاری بزرگ

باخودم ببرم .

زن که از شوهرش دانایتر بود گفت :

- اما بهتر است تو هم يك سطل باخودت ببری چون ممکن است

اگر شیرسنگی گاری را ببیند دیگر سکه‌های طلا را ندهد .

مرد طمع کار قبول کرد و فردای آنروز صبح زود قبل از طلوع آفتاب از

خواب بیدار شد و يك سطل بزرگ که برادر کوچکش در داخل آن شیر

میربخت برداشته و چندشمع کوچک هم در دست گرفت و با تفاق زن خویش

بطرف جائی که مجسمه شیر در آن قرار داشت براه افتاد :

پس از مدتی آنها بنزدیکی مجسمه شیر رسیدند و مرد طمع کار

مجسمه جادویی

شمعپارا در کنار مجسمه بروی زمین نهاد ولی آنها را روشن نکرد .

زنش پرسید :

- پس چرا آنها را روشن نمی‌کنی ؟

مرد طمع کار سرش را جنبانید و گفت :

- برای چه حالا آنها را روشن کنم ، بگذار حرف بزند آنوقت

شمعپارا روشن میکنم و در آن صورت اگر شیر حرف نزد بی‌جهت ضرر

نکرده‌ام و شمعپارا می‌فروشم و پولش را خواهم گرفت .

آنها در همان حال بودند و انتظار میکشیدند که شیر بحرف بیاید و

بپرسد که چکاری در آن محل دارند ، اما شیر همچنان ساکت بود و مرد

طمع کار وقتی وضع را چنان دید دو تا از شمعپارا روشن کرده و گفت :

- من میخواهم این جنگل را آتش بزنم چون فکر میکنم شعله‌های

آتش منظره بسیار قشنگی دارد .

در همانوقت ناگهان دهان شیر باز شد و بحرف درآمد و گفت :

- هی ، مرد در اینجا چه میکنی ؟

برادر بزرگتر گفت :

- دعا بجان شما میکنم حضرت آقای شیر .



زن برادر بزرگتر که همه چیز را میدید شوهرش را صدا زده

وگفت :

- آه... سطل پر شد پس چرا خبرش نمی‌کنی ؟

شیر پرسید :

- بگو چه میخواهی و برای چه به اینجا آمده‌ای ؟

مرد طمع کار اظهار داشت .

- من مرد فقیری هستم که هیچ چیز از مال دنیا ندارم و چون شنیده‌ام

که شما به آدمهای بی بضاعت کمک می‌کنید اینست که باینجا آمده‌ام و از

شما تقاضا دارم چنانچه میل دارید کمکی هم بمن بکنید .

شیر گفت :

- بسیار خوب سطلی را که با خودت آورده‌ای زیر دهان من بگیر

ولی مواظب باش قبل از آنکه سطل لبریز شود مرا با خبر کنی .

مرد پول پرست قبول کرد و سطل را بزرگ دهان شیر گرفت شیر

دهانش را گشود و سیلی از سکه‌های طلا بداخل سطل سرازیر شد .

مرد پول دوست دیگر نمی‌دانست چکار کند بسیار خوشحال بود و در

همان وقت تصمیم گرفت آنقدر حرف نزند تا مقدار بسیار زیادی سکه‌های

طلا بدست بیاورد .

سکه‌های طلا پشت سر هم وتند وتند بداخل سطل میریخت و این

کار ادامه یافت تا سطل کاملا پر شد .

مرد طمع کار دستش را بمقابل دهان زن گرفت و گفت :

— هی ساکت باش . . حرف نزن بگذار تمام سکه‌های داخل این مجسمه جادوئی خارج شود .

سطل حالا دیگر کاملا لبریز شده بود و مرد طمع کار برای آنکه جای بیشتری در آن پیدا شود با هر دو دست سطل را تکانداد اما درست در همانوقت یکی از سکه‌ها بروی زمین افتاد و بدنبال آن سیل سکه‌های طلا از حرکت باز ایستاد و دیگر چیزی از دهان شیر خارج نشد .

مرد طمع کار سرش را بالا گرفت و پرسید :

— چه شد . . چرا دیگر سکه‌ها بیرون نمی‌آید ؟

شیر گفت :

— یکی از آنها در گلوی من گیر کرده ، خواهش میکنم دستت را بداخل دهان من کرده و آنرا خارج کن .

مرد طمع کار بتندی دستش را بداخل دهان شیر دفرورد اما قبل از آنکه بتواند آنرا خارج نماید بناگهان صدائی عجیب بگوش رسید و بدنبال آن دهان شیر بسته شد و دست مرد بدجنس در داخل دهان شیر باقی ماند .

مرد صحنه را دیدخواست دستش را خارج کند اما هر چه سعی کرد بی‌فایده

بود آنگاه شروع بداد و فریاد کرد و زنش به آنجا آمد و با کمال تعجب متوجه شد که تمام سکه‌های داخل سطل به سطل تبدیل شده است و دست شوهرش نیز در میان دهان مجسمه جادوئی قرار دارد .

مرد طمع کار التماس کنان به زن خود گفت :

— خواهش میکنم از این موضوع به برادر و مادرم حرفی نزن زیرا نمی‌توانم بصورت آنها نگاه کنم و خجالت میکشم .

باری یکسال از این ماجرا گذشت و در این مدت مرد بدجنس در داخل دهان شیر سنگی قرار داشت و زنش هر چند روز يك بار بشهر رفته و مقداری از دارائی شوهرش را فروخته نان و آبی تهیه میکرد و برای وی می‌آورد

پس از یکسال یکروز زن به آنجا آمد و بشوهرش گفت که دیگر هیچ چیز از ثروت آنها باقی نمانده تا او بفروشد و نمی‌داند چگونه باید نان و آبی برای وی خریداری کند .

تا این حرف از دهان زن خارج شد بناگهان شیر سنگی دهانش را گشود و شروع بخنده کرد و مرد طمع کار از این فرصت استفاده کرده و دست خود را بیرون کشید و باتفاق زنش پابفرار نهاد .

شیر باصدای بلندی میخندید .

و مرد طمع کار کسه سزای بدکاری های خویش را دیده و تمام دارائی خویش را از دست داده بود نام و پشیمان با اتفاق زن خویش بسرعت میدوید تا هرچه زودتر خود را از آن نواحیه دور کند زیرا میترسید بار دیگر در دست شیر سنگی اسیر بشود و بناچار تمام عمرش را در کنار

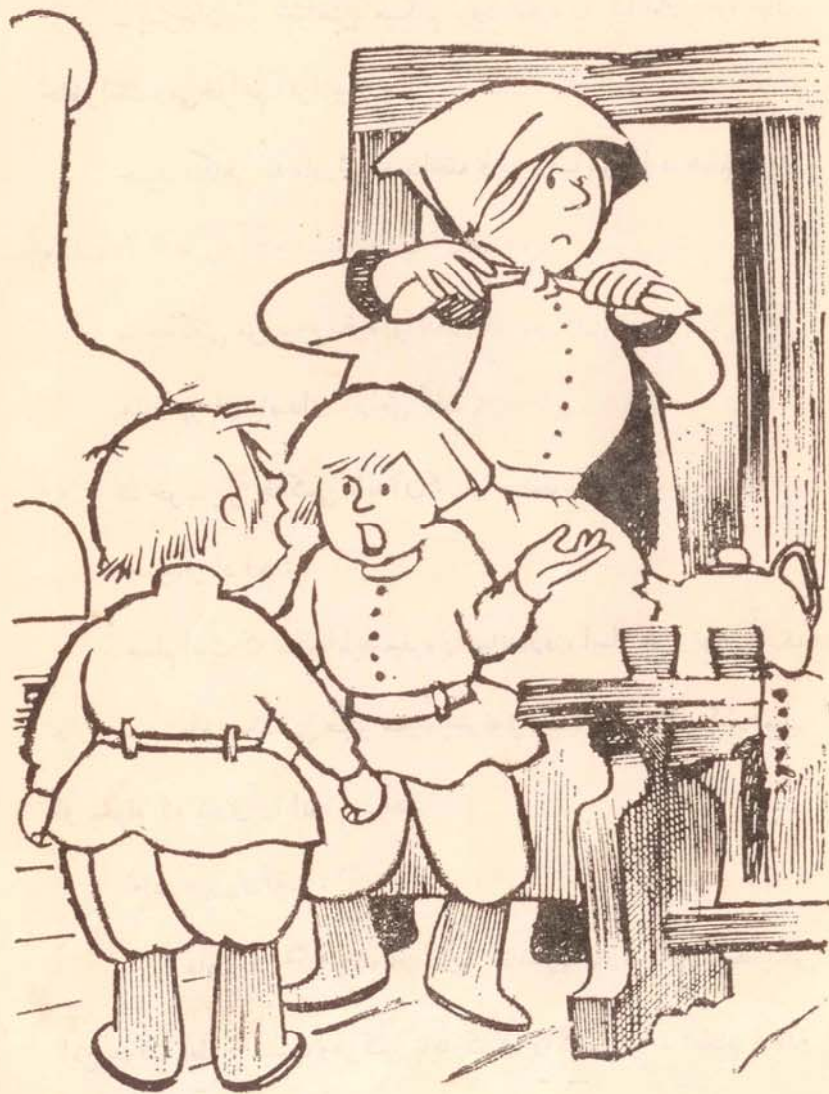


آن بگذراند .

مرد طمع کار و زنش پس از مدتی به شهر رسیدند و از آن بیعت او با خود عهد کردند که دیگر بدنبال پول و ثروت نباشد و به زیردستان خود آزار و اذیت نرساند و با همه کس مهربان باشد ،

پایان

را وی میگوید بدون چون و چرا قبول کنند، باهم دعا کرده و دستورات
مادر خود را نیز انجام نمی‌دارند.



کشمش طلائی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود.

يك مادری بود بسیار مهربان که دو پسر کوچک اما نادان و بد اخلاق
داشت. نام یکی از پسرها حمید و نام آن دیگری سعید بود و این دو پسر
نه از هم بزرگتر بودند و نه کوچکتر چون هر دو درست در يك زمان با هم
بدنیا آمده و با اصطلاح دو قلو بودند. مادر پیر همیشه از دست پسرهایش
ناراحت بود چون آنها خیلی خیلی شیطان بودند و مادر خود را بسیار از نیت
میکردند.

پدر بچه‌ها چندی قبل مرده بود و مادر بیچاره ناچار بود خودش

کارهای مزرعه را انجام داده و نان و آب بچه‌ها را روبراه کند

اما بچه‌ها بعوض آنکه قدر زحمات مادر خویش را بدانند و هر چه

یکروز نزدیکی های ظهر مادر بچه ها وقتی نهار را حاضر کرده بود
رویش را بطرف حمید کرده و گفت .

- پسر جان . . خواهش میکنم برود سفره را بیا ننداز زیرا نهار
حاضر است و می خواهم آنرا بیاورم .

حمید نگاهی به مادرش انداخته و ابروهایش را درهم کشید
و گفت :

- چه گفתי من بروم سفره بیا نندازم ؟

مادر مهربان با صدای آرامی گفت :

- خوب پس چه کسی باید آن کار را بکند .

حمید فریاد زد :

مسام است که سعید باید سفره را بیا نندازد ، اصلا چرا تو هر کاری

داری بمن رجوع میکنی مگر سعید پسر تو نیست . . خوب یکبار هم از

او بخواه که کاری را انجام بدهد .

مادر مهربان گفت :

ولی مادر جان اگر چند نفر در یک خانه و با هم زندگانی کنند دیگر

این حرفها مطرح نیست و هر کس باید کاری را که می تواند انجام بدهد و

وظیفه خویش را بگردن دیگران بیا نندازد .

حمید فریاد زد :

- این حرفها بدردمن نمی خورد و من دست به هیچ کاری نخواهم زد .

در همان وقت سعید هم که تا آن زمان در گوشه ای ایستاده بود و به

حرفهای آندو گوش میکرد داد کشید :

- خوب منم سفره را نخواهم انداخت ، مگر من نوکر شما هستم

که هر کاری را دارید بمن رجوع می کنید .

حمید بطرف برادرش پریده و گفت :

- البته که تو نوکر هستی و باید تمام کارهای خانه را انجام بدهی .

سعید فریاد کشید .

- خودت نوکری و باید تمام کارها را انجام بدهی .

حمید بطرف برادرش جهید و یقه او را گرفته و هر دو مشغول زد و خورد

شدند .

مادر بیچاره که نمی دانست چه بکند همینطور ایستاده و آندورا

مینگریست . سرانجام فکری بخاطر زن مهربان رسید و فریاد کشید :

- بسیار خوب هیچکدام نمی خواهد سفره را بیا نندازید .

بچه‌ها دست از دعوا نکشیدند و مادر مهربان ادامه داد :

— حالا که شما نمی‌خواهید بایکدیگر مهربان باشید و حرفهای
مراهم که مادر شما هستم و زحمت زیادی برایتان متحمل می‌شوم گوش
نمی‌کنید، منم از اینجا می‌روم... بله بخانه خرسهامی‌روم و با آنها زندگانی
میکنم .

مادر رنج‌دیده پس از این حرف لباسش را پوشید و از خانه خارج شد
و دو بچه شیطان و حرف نشنو را تنها گذاشت .

پس از رفتن زن مهربان دو بچه رو بروی یکدیگر نشسته و مدتی
به هم نگریستند و سرانجام حمید گفت :

— او جایی نخواهد رفت و بطور حتم تا یکساعت دیگر باز خواهد گشت .

اما یکساعت هم گذشت و اثری از مادر آزرده خاطر پیدا نشد حمید
بار دیگر گفت :

— حتماً تا شب می‌آید . او ما را تنها نمی‌گذارد .

اما رفته رفته آفتاب در پس کوههای مغرب پنهان شد و تاریکی همه
جا را فراگرفت و ماه بوسط آسمان رسید و اثری از مادر آنها دیده نشد .
حالا دیگر بچه‌ها یقین پیدا کرده بودند که مادرشان به حرف خویش
عمل کرده و بخانه خرسها رفته تا با آنها زندگانی کند .

روز بعد بچه‌ها تصمیم گرفتند بدنبال مادر خود رفته و هرطوری شده
اورا پیدا کنند .

آنها براه افتادند و همه جا گشتند و گشتند تا سرانجام به جنگل
رسیدند و خانه خرسها را یافتند و در پشت درختی پنهان شدند تا مادر



خود را مشاهده نمایند .

زن رنج دیده در بیرون خانه خرسی ایستاده بود و در روی آتشی که درست کرده بود مشغول پختن غذا برای آنها بود .

بچه‌ها وقتی مادر خود را دیدند خیلی خوشحال شدند چون فکر کردند حالا دیگر می‌توانند او را به همراه خود بخانه خویش ببرند .

حمید و سعید جلورفته مادر خود را صدا زدند و یکی از آنها گفت :

- مادر جان خواهش میکنم بازگرد و پیش ما بمان . . . قول میدهم

که دیگر ترا ناراحت نکنیم و هر چه را میگوئی انجام بدهیم .

مادر مهربان سرش را بالا گرفت و به پسرهایش که در نزدیکی درختی

در پشت سر گرگها ایستاده بودند نگریست و گفت :

- ولی کوچولوها حالا دیگر خیلی دیر شده و من نمی‌توانم از اینجا

خارج شوم چون در آن صورت خرسها تکه تکه ام می‌کنند .

بچه‌ها غمگین شدند و یکی از آنها پرسید .

- خوب پش چطور ما می‌توانیم ترا باز دیگر پیش خود ببریم؟ مادر

فکری کرد و گفت

- فقط در یک صورت من می‌توانم خانه خرسها را ترک کنم و آنهم

اینست که یک نان شیرینی بزرگ که در داخلش مقداری کشمش طلائی

گذاشته شده باشد ، درست کنم و آنرا به این سه خرس که در خانه آنها

زندگانی میکنم بدهم .

حمید فکری کرد و گفت :

- اگر نتوانی این نان کشمش را به خرسها بدهی چه اتفاقی

خواهد افتاد ؟

مادر زحمت کش نگاهي به سه خرس که در و برایش ایستاده و کارهای

او را تماشا میکردند انداخت و گفت :

- در آن صورت نمی‌توانم اینجا را ترك کنم چون این خرسها با

دندانهای تیز خود بدنم را پاره پاره خواهند کرد .

سعید با صدای بلندی گفت :

- بسیار خوب مادر ناراحت نباش . بزودی ما ترا آزاد خواهیم

کرد و بهر ترتیبی شده کشمش طلائی را بدست می‌آوریم .

مادر از بچه‌های خود تشکر کرد و دو پسر که تا یک روز قبل بایکدیگر

دشمن بودند حالا دوست شده و تمام اختلافات گذشته را نیز فراموش

کرده بودند .

آنها دلشان می‌خواست مادر خود را بهر ترتیبی شده آزاد کند چون

بعد از رفتن او بود که متوجه شدند زن مهربان چه موجود نازنینی
بوده است.

درخت انگور طلائی خیلی کمیاب بود و بچه‌ها حتی نمی‌دانستند
آن در کجا می‌روید و بهمین جهت پس از شور و مشورت بسیار زیاد بخانه پیرزن
جادوگری که در آن طرف جنگل مسکن داشت رفتند.

آنها وقتی بمقابل کلبه پیرزن رسیدند متوجه شدند زن پیر در بیرون
کلبه بروی چهارپایه‌ای نشسته است.

سعید جلورفت و سلام کرد و گفت:

— خانم مادر ما دردست خرسها اسیر شده و برای نجات او باید
مقداری کشمش طلائی بدست بیاوریم، حال خواهش داریم بما بگودرخت
انگور طلائی در کجا می‌روید تا ما برویم و قدری از آنرا کنده و کشمش کنیم
و برای نجات مادر خود مصرف نماییم.

پیرزن جادوگر نگاهش را به آن دو پسر انداخت و پس از آنکه
چند دقیقه‌ای تماشایشان کرد گفت:

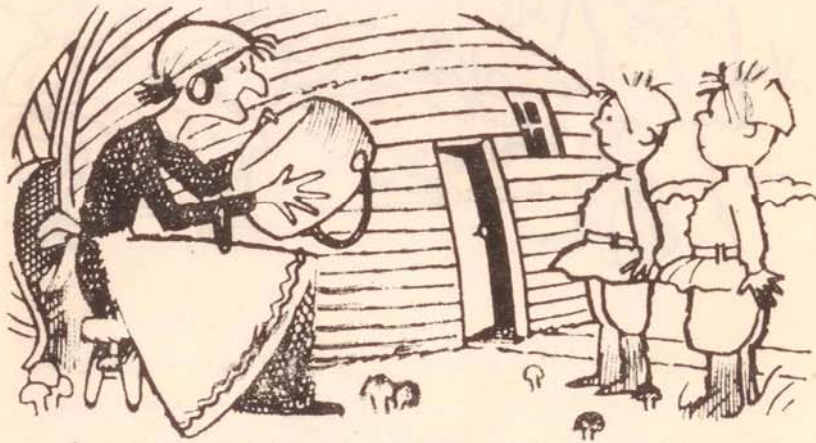
— برای چه مادر خود را ناراحت کردید تا بخانه خرسها برود؟
دو پسر که نادم و پشیمان بودند سکوت کردند و سرانجام پیرزن گفت:

مجموعه جادویی

— بسیار خوب من هم اکنون دیزی خود را می‌آورم و بدنه آن نگاه
میکنم تا شاید بتوانم محل روئیدن درخت انگور طلائی را پیدا کنم.
بچه‌ها تشکر کردند و بر سر جای خود ایستادند. پیرزن از جایش
برخواست و آرام آرام بداخل کلبه رفت و پس از چند دقیقه در حالیکه دیزی
خود را دردست داشت از آن بیرون آمد.

زن جادوگر بروی چهارپایه‌ای که در کنار کلبه قرار داشت نشست
و ته دیزی را بمقابل دیدگان خویش گرفته و گفت:

— خوب گوش کنید. من هم اکنون درخت انگور طلائی را مشاهده
میکنم، آن در نزدیکی رودخانه‌ای بزرگ که در آن طرف جنگل قرار
دارد روئیده است: ولی شاخه‌هایش بقدری دور از زمین است که هیچکس



نمی تواند انگورهای آنرا از درخت جدا کند . پسرها یکصد گفتند :

- پس ما چگونه باید انگور این درخت را بکنیم ؟

پیرزن باردیگر به پشت دیزی نگریست و گفت :

- این کار فقط از دست يك آدم بسیار بلند قد برمی آید و خوشبختانه

چنین شخصی هم اکنون در لب رودخانه ای که درخت در آنجا روئیده

در حال ماهی گرفتن است و اگر شما تند تند حرکت کنید فردا صبح زود به

آنجا خواهید رسید و او یاریتان می کند .

پسرها با خوشحالی از پیرزن تشکر کرده و براه افتادند و با سرعت



بسوی محلی که رودخانه در آنجا قرار داشت براه افتادند .

پس از ساعتی را پیمائی سرانجام همانطور پیرزن گفته بود روز بعد

به محل مورد نظر خود رسیدند و وقتی به اطراف نگاه کردند متوجه شدند

که زن پیر درست گفته و يك درخت بسیار بلند که انگورهای طلائی رنگ

دارد در کنار رودخانه روئیده . در همانوقت بچه ها سر باز پیری را که قدی

بسیار بلند داشت در گوشه ای دیگر مشاهده کردند و با خوشحالی جلو رفته

سلام کردند و تقاضای خویش را برای وی شرح دادند .

سر باز بلند قد وقتی ماجرای آنها را شنید فکری کرده و سپس گفت :

- بسیار خوب در صورتیکه قول بدهید از این بچه های خوبی

باشید هرگز باهم دعوا نکنید منم چند شاخه از انگورهای طلائی این

درخت را برایتان خواهم آورد .

بچه ها قول دادند و سر باز پیر بطرف درخت انگور رفته و دستش را

بالا برده و چند شاخه از انگورهای طلائی رنگ آنرا جدا ساخته و بدست

بچه ها داد .

بچه ها انگورها را گرفته و در سبزی که بهمراه آورده بودند

نهادند و از مرد پیر تشکر کرده و بسوی خانه خرسها براه افتادند .

آنها پس از آنکه مقداری راه رفتند ناگهان متوجه موضوع مهمی

شدند و حمید برادرش گفت :

- آه... ما فراموش کردیم بپرسیم چطور باید این انگورها را کشمش کرد چون بطوریکه میدانی ما درازما کشمش طلالی خواست نه انگور .
سعید گفت :

- خوب پس بهتر است بازگردیم و جریان را از آن سر باز پرسئوال کنیم شاید بتواند ما را راهنمایی کند.
آندو بدنبال این فکر بهراه افتاده و بار دیگر خود را به کنار رودخانه رسانیدند اما فوراً فهمیدند که سر باز از آنجا رفته است. بچه‌ها سبد انگور را بروی زمین نهاده بفکر فرورفتند که چه بکنند و چگونه آن را به کشمش مبدل نمایند .

هوا بسیار گرم بود و آفتاب با حرارت شدیدی بروی زمین میتابید و همین امر باعث شد که انگورها خود بخود پس از چند ساعت که در زیر نور پرنرزی خورشید قرار گرفتند به کشمش تبدیل شدند.

اولین کسی که متوجه این جریان شد سعید بود، او، وقتی به انگورهای داخل سبد نگرست ناکهان دریافت که آنها کشمش شده‌اند و این موضوع را برادرش گفت.

حمید جلوتر رفته و بداخل سبد نگرست و آنوقت با خوشحالی سبد را بدست گرفته و از برادرش تقاضا کرد که برآه بیافتد چون بایستی هر چه زودتر خود را به مادر خویش رسانیده و کشمش‌ها را بوی میدادند .

آنها حرکت کردند و بهنگام غروب به مادر خود رسیدند و سبد کشمش‌ها را باو دادند.

مادر مهربان از دو پسر خود تشکر کرد و دست بکار شد و تندوتند يك نان شیرینی بسیار بزرگ درست کرده و کشمش‌ها را در داخلش جای داد و آنرا در تنور نهاد تا پخته شود .

ساعتی بعد نان شیرینی حاضر شد و زن مهربان آنرا به خرسها داده و تقاضا کرد بخورند .

خرسها نان را گرفته و تندوتند مشغول خوردن آن شدند و طولی نکشید که هر سه تا بخواب رفته و در گوشه‌ای افتادند.

آنوقت مادر و بچه‌هایش بطرف خانه خود برآه افتادند و وقتی بخانه رسیدند مادر برای آنکه دو پسر خود را آزمایش کند و ببیند آیا هنوز هم مثل سابق هستند یا نه گفت .

- من به مقداری هیزم احتیاج دارم کدام يك از شما آنرا از انبار خواهد آورد؟

سعید و حمید باهم گفتند من و هر دو بطرف انبار حرکت کردند و پس





از لحظه‌ای در حالیکه مقدار زیادی همزم در میان دستهای خود گرفته بودند پیش مادر خویش بازگشتند و همزمها را بسوی دادند.

زن مهربان هم که تا رفتن و بازگشتن آنها غذای خوبی تهیه کرده بود همزمها را بداخل اجاق ریخته و ظرف غذای خود را در آن نهاد. و از آنروز ببعدها آن خانواده سه نفری بخوبی و خوشی بایکدیگر زندگانی کردند و هرگز در میانشان اختلافی بروز نکرد.

پایان



از این سری منتشر کرده ایم:

- ۱- حسن آچل
- ۲- سهدررغگو
- ۳- هیزم شکن و مرد روستائی
- ۴- مجسمه جادوئی
- ۵- خرگوش زرنک و روبه حيله گر
- ۶- مرد طمعکار
- ۷- ازدهای بالدار
- ۸- سنجاق گیسو
- ۹- دختر گه شده
- ۱۰- جنگل اسرار آمیز